**خوانش اسطوره ای و روان شناختی رمان "خونخواهی"**

**نوشته ی "الهام فلاح"**

رمان "خونخواهی" (1398) نوشته ی "الهام فلاّح" (متولد 1362) رمانی خوش ساخت، پُرمایه و فوق العاده است و با توجه به سن و سال و زمینه ی تحصیلی (مهندسی کامپیوتر) اگر بگویم مایه ی اعجاب من شد، سخن به گزافه نگفته ام. نوشتن یک مقاله هرچند مشروح، برای ارزیابی این اثر، کافی نیست و دوست داشتم فرصتی فراخ می یافتم تا به سویه های ادبی و ارزشهای فمینیستی رمان نیز می پرداختم که در جای خود، شایسته ی تحسین است. آنچه در این رمان بیش از همه خواننده را افسون میکند، جادوی اسطوره و به تَبَع آن، سویه های روانشناختی اثر است که پشت و روی یک سکه اند و نپرداختن به این دو سویه، رمان را – چنان که شایسته ی آن است – معرفی نمیکند.

1. *"محمد" و "احمد" شباهتی به "هابیل"و "قابیل" دارند:*

 "خونخواهی" داستان کینه توزی و حسادت "احمد" و "محمد" دو برادر دوقلو و رقابت آن دو برای تصاحب و ازدواج با "بتول" یا "بَتی" و معادلش در اساطیر یهودی – اسلامی "اَکلیما" یا "اقلیما" در یک خانواده است که یادآور رقابت اسطوره ی "قابیل" و "هابیل" در خانواده ی اسطوره ای – دینی "آدم" و حوّا" در ادیان "یهودی ربانی" ("تورات") و "اسلام" ("قرآن")، قصص الانبیاها و تفاسیر مسلمانان است. بدیهی است که نویسنده در این رمان، تنها میخواهد از این اسطوره الهام بگیرد و هرگز بر سرِ این نیست که گویا این شخصیتهای اسطوره ای، همانندی کاملی به اعتبار سرشت اسطوره ای با معادلهای امروزی خود در رمان همروزگار دارند.

 "محمد" از روزگار کودکی بر "بتول" دخترعمه ی خود مِهر افکنده و برادر دوگانه اش "احمد" نیز اندکی پیشتر دل به نزد او برده است. این دل نهادگی دو برادر بر یک محبوب – که جمال و کمال را به هم دارد – از همان روزگار کودکی، به رقابت و حسادت و گاه کینه توزی می انجامد. قراینی نشان میدهد که "محمد" ایمان و باوری عمیقتر به اوامر و نواهی خداوند دارد و در همان حال، به اعتبار بدنی هم تواناییهای بیشتری دارد. مجموعه ی این ظرفیتها و تواناییها، او را از "احمد" ممتاز میکند و در چشم و دل پدر و مادر و به ویژه "بتول" می آراید. او تبلور "سلامت نفس" و "ایثار" است. "محمد" نمازش را در مسجد میخواند (30) "احمد" در خانه. وقتی قرار است یکی از دو برادر به آشپزخانه برود و رگلاتور سر کپسول گاز را ببندد، "محمد" زودتر از برادر میجنبد و راه می افتد (31). او سرِ صبح از خواب برخاسته به نانوایی میرود و نان بر سفره می نهد (18). با آن که دوقلویند، رشد بدنی "محمد" محسوس است:

 **" روی سینه اش، چند خال مو درآورده بود. موهای دستهاش هم سیاه و پُرپشت شده بود. احمد اما هنوز تن کودکانه اش را داشت " (30).**

 زور بازوی بیشتری دارد و توانسته در طی همان دوره ی اول دبیرستان "کمربند" مشکی" اش را بگیرد و خواب "قهرمانی استان" ببیند (30). از سلامت جسمی برخوردار است؛ در حالی که "احمد" به دلیل جراحتی در پا، در راه رفتن مشکل دارد (31). مشکل گوارشی هم دارد و مادر پیوسته داروهای خانگی به نافش می بندد و مرتب به دستشویی میرود (18) و در پایان رمان و عمر هم به سرطان معده مبتلا (222) و حتی از خوردن چایی هم ناتوان می شود (226). قَسَم پدر "به جانِ محمد" است (67) و وقتی هم "محمد" در جنگ تحمیلی شهید می شود، پدر او را غایب از نظر نمی بیند:

 **" محمد برایش زنده بود؛ حیّ و حاضر؛ فقط رفته بود و خانه نمی آمد " (67)**

 "محمد" با آموزه های مذهبی و اعتقادی، آشناتر و در عمل به آنها مقیّدتر است و از گناه، می ترسد:

 **" با این که حالا روزه نبود، از گناه می ترسید، از خدا؛ از خدایی که آقا گفته بود به ازای هر جو گناه کبیره ای، بدجور چوب خط آدم را پُر میکند " (18).**

 وقتی "احمد" در مورد "غسل" از "محمد" می پرسد، فوراً "مسأله ی 1597 در رساله ی آیت الله "طباطبایی بروجردی" پیش چشمش زنده می شود " (18). هنگامی که "احمد" از او میخواهد به خاطر یک مورد عادی به "خون امام حسین" قسم بخورد، به یاد پدرش می افتد که گفته است: " آقا گفته از این قسما نخورین برای کار دنیا " (19). برادرش "احمد" را دوست دارد و برایش یک نوار و کاست "نوحه ی جبرئیل" را خریده که پدرش آن را زیاد دوست میداشته (25) و " دستخط محمد رویش بود. نوشته بود: نوحه ی جبرئیل: تقدیم از طرف محمد به برادرم احمد " (24). اما رفتار ایثارگرانه ی او را در این تصمیم باید جُست که پنهان از چشم مادر، به زیرزمین میرود و شناسنامه ی خود را از بقچه ی مادر برداشته می خواهد به کمیته ی محل برود و با دستکاری تاریخ تولد خود، داوطلب اعزام به جبهه شود (31) اما به مادر دروغ میگوید و وانمود میکند که میخواهد برای مسابقات ورزشی به اردو برود تا مدال بگیرد (30). سالها از رفتن "محمد" به جبهه میگذرد و از اوخبری نمی شود تا این که سرانجام "احمد" از "بنیاد شهید" نامه ای دریافت میکند که از شهادت برادرش خبر میدهد (194).

 من در باره ی منش "محمد" به این دلیل دادِ سخن دادم تا نشان دهم نویسنده تا چه اندازه میخواهد او را با "هابیل" مقایسه کند. آنچه در "تورات" در باره ی "هابیل" آمده، سخت اندک است. پیش از داوری در باره ی خانواده ی "آدم" باید به تنها منبعی چون "تورات" رجوع کرد که آشکارا از "هابیل" و "قابیل" - یا چنان که در "تورات" آمده "قائن" - یاد شده است. در "قرآن" از این دو برادر اصلاً نام نرفته و در سوره ی شریفه ی "المائده" تنها اشاراتی به این داستان شده است. من آنچه را در باره ی این دو برادر در "تورات" آمده است، عیناً می آورم، زیرا جدا کردن این دو شخصیت از همدیگر، ممکن نیست و سپس در باره ی آن دو بیشتر خواهم نوشت:

 " حوّا از آدم حامله شده، پسری زایید. آنگاه حوّا گفت: به کمک خداوند، مردی حاصل نمودم. پس نام او را "قائن" (یعنی "حاصل شده") گذاشت. حوّا بار دیگر حامله شده، پسری زایید و نام او را هابیل [ به معنی "نفَس" و "بخار" شاید به دلیل کوتاهی عمر او ] گذاشت.

 هابیل به گلّه داری پرداخت و قائن به کشاورزی مشغول شد. پس از مدتی، قائن هدیه ای از حاصل زمین خود را به حضور خداوند آورد. هابیل نیز چند رأس از نخست زادگان گله ی خود را ذبح کرد و بهترین قسمت گوشت آنها را به خداوند تقدیم نمود. خداوند هابیل و هدیه اش را پذیرفت اما قائن و هدیه اش را فبول نکرد. پس قائن برآشفت و از شدت خشم، سرش را به زیر افکند.

 خداوند از قائن پرسید: چرا خشمگین شده ای و سرت را به زیر افکنده ای؟ اگر درست عمل میکردی، آیا مقبول نمی

شدی؟ اما چون چنین نکردی، گناه در کمین تو است و میخواهد بر تو مسلط شود، ولی تو بر آن چیره شو.

 روزی قائن از برادرش خواست که با او به صحرا برود. هنگامی که آنها در صحرا بودند، ناگهان قائن به برادرش حمله کرد و او را کشت. آن گاه خداوند از قائن پرسید: برادرت هابیل، کجا است؟ قائن جواب داد: از کجا بدانم؟ مگر من نگهبان برادرم هستم؟

 خداوند فرمود: این، چه کاری بود که کردی؟ خون برادرت از زمین نزد من فریاد برمی آورد. اکنون ملعون هستی و از زمینی که با خون برادرت آن را رنگین کرده ای، طرد خواهی شد. از این پس، هرچه کار کنی، دیگر زمین محصول خود را – آن چنان که باید – به تو نخواهد داد و تو در جهان، آواره و پریشان خواهی بود.

 قائن گفت: مجازات من سنگین تر از آن است که بتوانم تحمل کنم. امروز مرا از این سرزمین و از حضور خودت میرانی و مرا در جهان آواره و پریشان میگردانی. پس هرکه مرا بیند، مرا خواهد کشت.

 خداوند جواب داد: چنین نخواهد شد، زیرا هرکه تو را بکشد، مجازاتش هفت برابر شدیدتر از مجازات تو خواهد بود. سپس خداوند نشانی بر قائن گذاشت تا اگر کسی با او برخورد کند، او را نکشد. آنگاه قائن از حضور خداوند بیرون رفت و در زمین "لود" (یعنی "سرگردانی") در سمت شرقی عَدَن ساکن شد " ("پیدایش"، 4: 16-1).

 این نقل قول طولانی، تنها اشارات مستندی است که در "عهد قدیم" و "تورات" زیر عنوان "قائن و هابیل" آمده است که با آنچه در "خونخواهی" هست، پیوندی مستقیم و تنگاتنگ دارد و من آن بخش از آنچه را که به زندگی بعدی "قائن" مربوط می شود، نقل نکردم که به کار تحلیل ما نمی آید. آنچه از همین نقل قول در باره ی "هابیل" بر می آید، سه نکته است: نخست، سلامت نفس و فرمانبرداری "هابیل" است که به آنچه خداوند امر میکند، گردن می نهد و در مقام مخالفت و لجاج برنمی آید. دوم، مراتب "سخاوت" او است که از بهترین قسمت گوشت حیوان ذبح شده برای خدا پیشکش می برد و سوم، "قتل" مظلومانه ی او است. آنچه از همین عبارات در مورد "قائن" برمی آید، نخست، عاری بودن او از عطوفت برادری و انسانی است. او بزرگتر از برادر خویش است و طبعاً باید از او مراقبت کند اما خیلی آشکارا در برابر خطاب و عتاب خداوند می گوید: " مگر من نگهبان برادرم هستم؟ " او بر برادر خود "حسد" و "کینه" میورزد تا آنجا که به قتل او مصمم می شود. دومین دقیقه ای که در رفتار "قابیل" بازتاب یافته، "خسّت" او است؛ صفتی که در برابر "سخاوت" برادر قرار دارد و به همین دلیل، پیشکش او – که یک دسته خوشه های گندم نامرغوب و کم دانه است - مورد قبول درگاه الهی قرار نمیگیرد. سومین نکته، محکومیت او به "آوارگی" و "سرگردانی" به اشاره ی خداوند در جهان است که در رمان "خونخواهی" معادلی مانند "احمد" دارد.

 حقیقت این است که در مورد اسطوره ی "هابیل" و "قابیل" نگاهها و تلقّیها متفاوت است. این اسطوره - که گویا بر پایه ی اسطوره ی پیشینه تر و سریانی تباری به نام "پریکوپ" (*Pericope*) تدوین شده – از "هابیل" به عنوان نخستین "قربانی" و "جانباز" ((martyr و از "قائن" به نخستین "جانی" و "بانی شر" یاد میکند. به باور پژوهشگران معاصر و نوگرا دو گونه نگاه به این اسطوره هست: نگاهی رسمی و ارتدوکسی آن چنان که معمولاً به کتابهای مقدس و آسمانی وجود دارد و دوم، نگاه نو به این اسطوره. در کتابهای درسی سرزمین اسرائیل تا دوره ی متوسطه همین دیدگاه آموزش داده می شود اما در مقاطع تحصیلات عالی و آکادمیک، نگاه ساختارشکنانه ی دیگری هست که مقاله ی "شیطان زدایی از قائن و چرا اصلاً سرگردانی؟" (*De-Demonising Cain. . . and Wondering Why?*) نوشته ی "فیلیپ کالبرتسون" ((Philip Culbertson پژوهشگر "زلاند نو" در سال 2006 و به ویژه تز دکترای "ژوئل دومان" (Joel Duman) با عنوان "در آموزش داستان قائن و هابیل در سطح دبیرستانی در اسرائیل، چگونه از تارنما استفاده کنیم؟" (*The Use of a Web site in teaching the Cain and Abel Narrative in an Israeli high school?)* از جمله ی آنها است. خوشبختانه نگاه نویسنده به این اسطوره، خلاقانه است و از مطلق گرایی پرهیز کرده است.

 در اسطوره های "هابیل" و "قابیل" – چنان که در "تورات" آمده، به چیزی که باعث شده این دو برادر مورد آزمون قرار گیرند، اشاره نشده است؛ چنان که گویی هدف از این آزمون، سنجس میزان فرمانبرداری و طاعت و عطایی است که به درگاه خداوند آورده اند. در حالی که آنچه مایه ی خشم و بیوفایی "قابیل" در راستای "هابیل" شده، ناخشنودی او از لزوم ازدواج با خواهر دوگانه اش "آوان" ((Awan است که در زیبایی هرگز به پای "اَقلیما" (= اَکلیما") نمیرسیده که اتفاقاً در عِبری "زیبا" و "جذّاب" معنی میدهد:

 "محققان مسلمان کوشیده اند به انگیزه هایی پی ببرند که در پشت جنایت "قابیل" پنهان بوده است و ناگزیر شده با بردن پیشکشی به درگاه الهی، شایستگی خود را برای وصال به "اقلیما" نشان دهد. برخی از این پژوهندگان باور دارند که انگیزه ی رفتار "قابیل" نخست "حسادت" و سپس "شهوت" او بوده است. هر دو برادر بر "اکلیما" یا به عربی "اقلیما" شیفته بوده اند. آدم برای پایان دادن به این خصومت، پیشنهاد کرد پیشنهادی به درگاه خدا آورند و پیشکش هر کدام مورد قبول قرار کیرد، با "اقلیما" ازدواج کنند. "هابیل" شبان سخاوتمندی بود. پس فربه ترین گوسفند خود را بکشت و برای خدا برد. "قائن" کشاورز خسیسی بود و تنها یک دسته خوشه ی گندم نامرغوب تقدیم کرد. خداوند، پیشکش "هابیل" پذیرفت و هدیه ی "قابیل" رد کرد و ثابت شد که "هابیل" شایستگی بیشتری برای ازدواج با "اقلیما" دارد تا "قابیل". از سوی دیگر، "قابیل" ناگزیر می شود با خواهر دیگر خود ازدواج کند که چون "اقلیما" زیبا نبود. خشم و شهوت، "قابیل" را کور کرد و در جست و جوی فرصتی برآمد تا از "هابیل" انتقامجویی و با "اقلیما" فرار کند " (ابن کثیر).

 مطابق یک روایت دیگر، "شیطان" بر "قابیل" پدید شد و او را برانگیخت و به او آموخت که چگونه از "هابیل" انتقام گیرد: " سرش را بکوب و او را بکش." پس "شیطان"، "قابیل" را فریفت و پس از رسیدن به مقصود، فریاد زنان نزد "حوّا" رفت: "حوّا! قابیل، هابیل را کشت." حوّا تصوری از جنایت و مرگ نداشت. بیم زده و درمانده گفت: "نفرین بر تو! جنایت چیست؟ شیطان گفت: یعنی قابیل از این پس، چیزی نمیخورد؛ دیگر نمی نوشد؛ دیگر حرکت نمیکند." حوّا گریستن گرفت و اشکهایش روان شد و دیوانه وار، شیون سر داد. پس حوّا نزد آدم شتافت و کوشید از آنچه رفته، به او بگوید. با این همه، نتوانست به درستی سخن بگوید، زیرا همچنان شیون میکرد. دیگر زنان – چنان که گویی عزیزی را از دست دهند - شیون سر دادند " (ابن ابی حاتم رازی).

 مطابق نوشته ی یک منبع دیگر، "قابیل" پس از دفن "هابیل" و فرار از خانه و خانواده، ازدواج کرد و چند فرزند آورد اما در طوفان نوح در میان دیگر خائنان و کافران، تباه شد " (ابن کثیر).

1. *"بتول" شباهتی به "اقلیما" دارد:*

 "مطابق برخی روایات، بزرگترین دختر "آدم" و "حوّا" دختری به نام "اقلیما" ("اکلیما") خواهر دوقلوی "قابیل" ("قائن") است و به خاطر منع ازدواج خواهر با برادر دوقلو ("دوگانه") و آنچه در سنت اسلامی و یهودیت ربّانی آمده

است، "آدم" پیشنهاد کرد نوعی از ایثار انجام پذیرد [ = "قابیل" از خواست خود بگذرد ] اما خداوند، این پیشنهاد را نپذیرفت (برِوِر، 2001، 197). [ زیرا خداوند میدانست که "قائن" آن را نمی پذیرد و در اساطیر، معیار درست و نادرست و شایستگی "آزمون" کسان است تا خود در عمل متوجه کفایت یا گناه و بیگناهی خود شوند، مانند گذشتن "سیاوش" از کوه آتش ]. اما دلیل دیگر در خودداری "قائن" از ازدواج با خواهر دیگرش "آوان" ((Awan این بود که "اقلیما" (یا "لولووا" (Luluwa بسیار جذاب تر از "آوان" بود. به این دلیل، برخی روایات، "اقلیما" را مسبّب نخستین جنایت در تاریخ بشر می دانند " (گیبسون، 2012، 11).

 در یک منبع مهم فارسی به نام "قصص الانبیاء" – که متأسفانه نویسنده اش بر ما دانسته نیست و به نظر مصحح در قرن هفتم هجری نوشته شده اما قراینی سبک شناختی نشان میدهد که به نثر سده های چهارم یا پنجم مانندتر است – به نکته ای اشاره شده که سخت به کار ما می آید و میان "محمد" و "هابیل" شباهتی مضاعف ایجاد میکند:

 " هر دو، نزدیک پدر آمدند. آدم گفت: یا قابیل! دیدی که اَقلیما به فرمان خدا، جفت هابیل است. قابیل به دل کینه ی برادر گرفت و فرصت نگاه داشت تا او را چگونه کشد. و هیچ کس در آن زمان، خون ناحق نکرده بود مگر قابیل. پس قابیل برادر را گفت: من ترا بکشم. هابیل گفت: یا برادر! مرا چه گناه است؟ اگر تو مرا بکشی، من دست به تو دراز نکنم و حق برادری به جای آرم. آن بِه که فردای قیامت تو بار من کِشی، از آن که من بار تو کشم و تو از جمله ی زیانکاران باشی و مستوجب دوزخ شوی " (تقی زاده طوسی، 1363، 30).

 نخستین جدال میان "احمد" و "محمد" در روزگار کودکی بر سر تصاحب "بتول" در زیرزمین خانه، شباهتی به مشاجره ی "قابیل" و "هابیل" دارد. "محمد" میداند که "احمد" پیش از او به "بتول" دل نهاده و این دل نهادگی را هم به او گفته است و از "محمد" خواسته "راز نگهدار" باشد (65) و نخستین کسی هم به دخترعمه "بتی" گفته، "احمد" بوده است:

 **" احمد بود که اولین بار بتول را صدا زده بود بتی. بتول از اسم جدیدش خوشش آمده بود . . . احمد فقط دو – سه بار فرصت کرده بود صدایش بزند بتی " (68).**

 "احمد" درست به دلیل همین اولویت در اعتراف به عشق نزد برادر، به خود حق میدهد "بتول" را آنِ خود تصور کند و وقتی یک بار در زیرزمین خانه متوجه می شود که "محمد" با "بتول" آهسته و پنهان حرف زده است، خشمگین می شود.

 **" محمد گفت: به جانِ آقا! بهش نگاه هم نکردم. فقط حرفمو زدم. . . محمد انگار چیزی یادش آمده باشد که زیر زبانش مزه کرده، لبخند نصفه – نیمه ای زد و زود جمعش کرد. به احمد نگاه کرد و گفت: ایشالا دیپلم که بگیرم، آقا خودش عقدمون میکنه. "**

 **احمد خودش هم نفهمید آن مشت را از کجا آورد و نشاند به چانه ی محمد که پس پسکی رفت و خورد به شیشه ی ترشی و شیشه افتاد و هزار تکه شد. محمد دستی کشید به جای مشت احمد روی صورتش. گفت: من از تو بزرگترم. اول من . . .**

 **احمد باز حمله کرد سمت محمد. محمد به پشت افتاده بود روی سردی خیس ترشی که راه گرفته بود کف سمنتی زیرزمین، و بی هیچ دفاعی از احمد کتک میخورد. اولین بار بود که احمد میزد و محمد میخورد. دستش را سپر صورت نمیکرد. مشتش را توی هوا نمیگرفت؛ نمی تاباندش که خودش بنشیند روی سینه ی احمد. فقط کتک میخورد. احمد به قصد کشتن میزد. خاطرخواهی اش را به محمد گفته بود. گفته بود که راز نگهدار باشد و چاره کُن. اگر این، نامردی برادر در حق برادر نبود، پس چه بود؟ مشتش را که کوبید زیر چانه ی محمد، پرسید: بهش گفتی تو محمدی؟ محمد جواب نداد. احمد باز زد و بلندتر پرسید: گفتی یا نگفتی؟ محمد مشت سوم احمد را مهار کرد و گفت: گفتم، گفتم**

**" (65).**

 **نخستین نکته، این است که "احمد" و "محمد" به دلیل دوقلو بودن چنان به یکدیگر شبیهند که جز مادر، هیچ یک از اعضای خانواده نمی تواند میان آن دو فرقی قایل شود و "بتول" هم چند بار "احمد" را به جای "محمد" گرفته است. یک بار ملافه از روی "احمد" برداشته به این گمان که او "محمد" است (121) و یک بار دیگر هم هنگامی که "احمد" پس از دو سال از آلمان به خانه برگشته و در زده و "بتول" تصور کرده "محمد" از جبهه برگشته است (58).**

 دومین مورد برخورد خصمانه و حسادت آمیز "احمد" با "برادر" وقتی است که "احمد" برای پاسخ دادن به پرسشهای دستوری و انجام تکلیف درسی خود، به سراغ کیف دبیرستانی "محمد" میرود تا از روی پاسخهای دستوری او رونویسی کند. در این حال، چشمش به عکسی از "نوش آفرین" هنرپیشه ی زیبای سینما می افتد که شباهت زیادی به "بتول" دارد. او آن را میدزدد و هرگز حاضر نیست پس دهد:

 **" کاغذی از لای دفتر رقصید و پشتِ رو افتاد پیش دو زانوی احمد. از پشت هم پیدا بود. تصویر یک زن بی حجاب با لبهای سرخ و خط چشم سیاه چشمها. روی پسزمینه ی سرخابی کمرنگ، تصویر زن جوانی بود با موهای قهوه ای روشن که ریخته بود روی شانه هایش. ابروهای باریک کمرنگ و لبهای قرمز برّاق. پیرهن آبی پوشیده بود و گردنش از لای دکمه ی باز بالایی پیرهن، پیدا بود. لبه ی راست یقه را با انگشتهای باریکش گرفته بود و به دوربین لبخند میزد. چشمهاش خیلی خیلی آشنا بود؛ همچنین ناخنهای نقره ای گرد و بلندش. شکل لبخند زدنش، هیچ غریبه نبود؛ جوری بود که کمی گونه هایش را برجسته میکرد و حالی آدم می شد که این، لبخند ملایم آدمی است که از زندگی اش راضی است. بالای عکس، با رنگ مشکی نوشته شده بود "نوش آفرین". . . . نصیب احمد، این عکس شده بود. مطمئن بود به محمد پسش نخواهد داد. . . احمد تن چپان شد زیر لحاف گرم مانده از تن محمد و پلکها را روی هم گذاشت. خوابش نمی بُرد. آن عکس از پیش چشمانش نمیرفت. چه قدر شبیه بود! شبیه بتول. عین بتول بود؛ اصلاً خودِ بتول بود " (18-16).**

 اصرار "محمد" به این که عکس را به امانت از کسی گرفته و باید پس بدهد، بیفایده است. "محمد" به تهدید متوسّل می شود و "احمد" نیز تهدید میکند که اگر بخواهد آن را پس بدهد، همه چیز را به "آقا" خواهد گفت:

 **" احمد گفت: اگه بخوام پسش بدم، قبلش به آقا نشون میدم " (19).**

 **" محمد با نفرت گفت: عکسو پس ندی، آبروتو می بَرم " (20).**

 اما دومین نکته، این است که "بتول" هیچ گاه "احمد" را دوست نداشته و به او نمی اندیشیده است و این، همان دقیقه ای است که "احمد" هیچ گاه نخواسته به طور جِدّی به آن بیندیشد و به دلیل همان تقدم در دلدادگی به خود حق میدهد "بتی" را آنِ خود بداند، در حالی که همه ی قراین نشان میدهد که "بتول" از "احمد" خوشش نمی آید و حتی از او بیزار است. این گونه ارزیابی "احمد" از خویش، نشانه هایی از "خود شیفتگی" در او به شمار می آید. یک بار که "بتول" احساس میکند "احمد" بی خود و بی جهت پاپی او شده، تازه ترین موضعگیری قاطع خود را به او نشان میدهد؛ رفتاری که خشم بیشتر "احمد" را در قبال "محمد" برمی انگیزد و برایش خط و نشان میکشد:

 **" اصلاً به تو چه ربطی داره من چی کار میکنم و کجا میرم؟ اصلاً من میخوام پوست خودمو بکَنم. خود آزارم. همه ی اینا به تو چه؟ تو چه کاره ی منی؟ خیالت راحت. محمد اگه بود، نه تنها جلومو نمیگرفت، که کمکم هم میکرد. میدونی فرق تو با محمد چیه؟ محمد، آدم عمل کردن بود. تو فقط حرف میزنی. کجای زندگی واسه ی حرفی که از دهنت دراومده، یه قدم برداشته ای؟**

 نکته در این است که "احمد" به راستی هیچ کس را دوست نمیدارد و بیوفایی، صفت برجسته ی او است. مهرورزی، جامه ای است که تنها بر قامت برازنده ی "محمد" و "بتول" و "لیلا" دوخته شده است؛ یعنی عزیزانی که مراتب عشق خود را عملاً نشان داده اند و بر پیمان عاشقانه ی خود، باقی مانده اند. وقتی "محمد" به مشهد" میرود، گردنبندی برای "بتول" می آورد که بر زیبایی طبیعی گردنش می افزاید. مهر افکندن بر دیگری را از هدیه ها و مراتب سخاوتمندی او در راستای محبوب می توان سنجید نه ادعاهای گزافه آمیز. در مراسم عقد "زهرا"، خواهر هر دو برادر، "بتول" آن گردنبند را به گردن آویخته و "احمد" دارد با دوربین امانتی، عکس میگیرد:

 **" احمد عرق صورت را با سرِ آستینش گرفت و دوربین را چسباند به صورتش. برق گردنبند توی گردن بتی را میدید که قبلاً نبود. صبح نبود؛ عصر نبود؛ از بعدِ ماجرای محمد و زیرزمین بود. گردنبند را محمد از مشهد آورده بود. از یکی از سنگ و نقره فروشیهای نزدیک حرم؛ عقیق آتشی بیضی شکل که رویش با خط نستعلیق تراشیده بودند "محمد". . . از احساس حماقتی که طعمش را میچشید، جانش داشت تمام می شد. دلش را داده بود به دختری که دلش را بسته بود جایی دیگر تا دیگر مبادا بیفتد دنبال بازیگوشیهای کژدار و مریز دل او " (66).**

 نشانه هایی دیگر نیز حاکی از این است که اصولاً "احمد" برای مهرورزی آفریده نشده است. او که در کشورش جایی برای خود نمی بیند، به "فرانکفورت" می رود و در یک پمپ بنزین، کاری شبانه میگیرد. در آنجا با موتوری تصادف کرده، به بیمارستان میرود و تصادفاً با پرستاری به نام "لیلا" آشنا می شود که دختر یک خلبان شهید و ایرانی است و تا درمان کامل، از او مراقبت میکند؛ بر "احمد" دل می نهد و به او امیدوار می شود. اما هیهات! "احمد" مصداق همان آیه ای در "قرآن" مجید است که گویی قلبش با کینه و حسادت و بیمهری "مختوم" و مُهر شده (7:2) و نور عشق نمی تواند به آن نفوذ کند. در آخرین دیدار، "لیلا" – که تبلوری از ایثار، مهرورزی، نواندیشی، فرابینی و شکوه زنانه است – برایش توضیح میدهد که چرا با این خلق و خوی و بیوفایی، نمی تواند شایسته ی دوست داشتن و امیدواری باشد:

 **" لیلا دمِ رفتن، کتش را که داشت می پوشید، گفت: همه ی هدیه هایی رو که به مناسبتهای راستکی و ساختگی بهت داده م، بمونه یادگار. خیلی خوبه که توی زندگی ام حتی اندازه ی یه کاست موسیقی یا کتاب یادگاری، ازت نیست. وقتی یادگاری نباشه، راحت تر می شه آدمها رو از توی ذهن پاک کرد. . . لیلا در را بست و رفت. احمد خیال کرد چه قدر احمق بوده که فکر کرده با یک جفت گوشواره می شود همه ی خراشهای سطحی و عمیقی را که در تمام این چند سال به روح این دختر کشیده، پاک کند و مرهم بگذارد. تمام شده بود. به همین سادگی. . . . همه ی آنچه را لیلا گفته بود، همه را راست گفته بود. از یک جایی به بعد احمد یاد گرفته بود برنجاند و برنجد و از این حجم تلخی که به حلق خودش و آدمهای دور و برش میریزد، راضی باشد. از وقتی یادش می آمد، با خودش بد بوده " (219-218).**

 در منش "احمد" چیزی که از جنس "جاذبه" و "فضیلت" باشد، نمی توان یافت. او مدتی در بیمارستان بوده و "لیلا" در کمال خرسندی و مِهر از او پرستاری میکرده است اما چون از بستری شدن "آقا" در بیمارستان و سراغ گرفتن "محمد" در آنجا و خون دادن خاطرات ناگواری دارد، به "لیلا" پیشنهاد میکند که شغلش را عوض کند:

 **" بار آخر لیلا قول گرفته بود که این فکرها را بگذارد کنار و او را همین طوری که هست، بخواهد؛ همین طور که باید پانسمان و چرک و عفونت و سوند و بخیه ی آدمها را دست بزند. لیلا گفته بود: حتی اگر دلت یک غسّال مرده شویخانه را خواست، همان جوری بخواه که هست، نه چیزی که تو دوست داری بشود " (22).**

 من در پیوند با هدیه دادن به آن که دوستش میداریم، به این دلیل به هدیه های "لیلا" و مراتب بیوفایی و بی مهری "احمد" اشاره کردم، تا نشان دهم که "احمد" از مهر و وفا بویی نبرده است، چه در برخورد با "بتی"، چه "لیلا". او چیزی برای عرضه ندارد و چه سخت است برای محبوب که محبّ خود را تک درختی خشک در بیابان هستی ببیند. "بتول" تا هنگامی که "محمد" از جبهه بازنگشته و هنوز به بازگشت او امیدوار است، بر پیمان عاشقانه ی خود با دوست، باقی میماند و چون "آقا" به این خواهرزاده ی عزیز اشاره میکند که پس از شهادت "محمد" تنها نماند و با "احمد" ازدواج کند، باز این جرثومه ی بیمهری و تباه اندیشی، به دعوت او پاسخ نمیدهد و خواننده هم از او بیزاری

میجوید " زمین شوره، سنبل برنیارد ":

 **" لبخند محوی بر لب بتی آمد؛ نفس عمیقی کشید و سر به زیر و معذّب گفت: به آقا قول داده ام که ازدواج کنیم. اینها را که میگفت، صدایش میلرزید. صدای خودش نبود. به گوش احمد غریبه می آمد. احمد توی زمینی که زیر پایش نرم شده بود، فرو میرفت. توان تکان خوردن نداشت. حالا که چمدانش را بسته بود؟ حالا که از سفر جنگ، استخوانهای محمد را سوغات آورده بودند؟ بعدِ این همه سال که از این دختر حتی یک لبخند ندیده بود؟ حتی یک کلام نشنیده بود که بوی نفرت ندهد؟ . . . بتی رفت توی فکر. صورتش قرمز شد؛ پیشانی و لبش خیس. احمد از نفر دوم بودن بیزار بود. محمد اول دنیا آمده بود؛ پنج دقیقه زودتر و زودتر از احمد جنبیده و بتول را خواسته بود. بتی تا این جایِ دنیا، نبودِ محمد را بر بودن احمد ترجیح داده بود. اما حالا او را پذیرفته بود؛ حالا که خیالش راحت شده بود که تا آخر دنیا، تا سفیدی گیس و بی دندانی دهان هم اگر منتظر بماند، محمد زنده برنمیگردد. احمد نمیدانست چرا با این همه حرص و زور، دندانهایش را روی هم میفشرد. . . حالا که بتول صاف توی صورتش گفته بود عروست می شوم، مطمئن بود فقط و فقط دلتنگِ لیلا است و دلش میخواهد زودتر این چند ساعت بگذرد و برسد جایی رو در روی همان دختر با موهای بلوند و چشمهای زیادی سیاه . . . بتی مثل روحی بی وزن راه افتاد سمت پلکان " (212-210).**

1. *"احمد"همان بز سرگردان در "تورات" است:*

 چنان که پیشتر از کتاب "پیدایش" در "تورات" شاهد آوردیم، خداوند "قائن" را به خاطر ریختن خون برادر از خود و خانه و سرزمینش "طرد" کرد تا در بیابان "لود" ( به معنی "سرگردانی") واقع در شرق "عدن" آواره شود (4: 16). در کتاب "لاویان" نیز پس از آن که دو پسر "هارون" (برادر حضرت "موسی") به گناه سوزاندن بخور بر آتش غیر مُجاز در حضور خداوند میمیرند، خداوند به "موسی" فرمان میدهد به عنوان کفّاره ی گناه، "هارون" باید دو بز نر به خیمه ی عبادت به حضور خداوند آورد؛ یک بز را ذبح و دیگری را در بیابان رها سازد تا گناهان قوم را با خود ببرد (16: 10).

 "احمد" در این رمان، در حکم همین بز سرگردان است که در هیچ جا نباید آرام و قرار گیرد. او که در "ایران" جایی نه در دل "بتول" دارد نه ریشه ای در خانواده و شغلی و جایگاهی در جامعه، به "المان" میرود تا رخت در آنجا بیندازد و بخت در آن دیار بیازماید. نخستین بلای سزاوار، تصادف او با موتور ضارب است که به بیمارستانش روانه میکند:

 **" آن شب گیج بود و توی حال خودش نبود که موتور سوار کوبیده بود به پهلویش و به هوش که آمده بود، کسی ازش پرسیده بود: "بهتری؟" بعدش لیلا یک تنه شده بود همه ی قوم و خویش و دوست و رفیقِ نداشته اش توی غربت محزون آن شهر " (176).**

 دومین گونه ی مجازات این بز سرگردان، کار در یک پمپ بنزین شبانه است که بویش کاسه ی سر را می ترکاند و شب کاری اش، تباه شدن نیمروز بعد و عوارض بدخوابی است:

 **" شبهایی که از شب کاری توی پمپ بنزین برمیگشت و تا تیغ آفتاب ظهر، صد بار توی کاسه ی توالت بالا می آورد، همه از یادش میرفت و از این خانه و این پنجره ی کوچک رو به خیابان، تنها همان شب یادش میماند که از ترس مردن آقا، خودش هم داشت میمرد " (25).**

 ناپایداری شغلی و کار در یک کافه به عنوان کارگر، مجازات دیگر این درخت بی برگ و بار است. حرفه ی باشکوه و مایه ی غروری نیست اما از کار در پمپ بنزین بهتر است " که بوی بنزین را به هزار جان کندن تحمل کند و به خانه رسیده و نرسیده، زرداب بالا بیاورد " (176). با این همه، بزرگترین اقبال برای او در این غربت غرب، آشنایی و باز شدن پای "لیلا" به خانه ی او است. اما دریغا که در او آن صداقت و عاطفه نیست که محبت بی دریغ "لیلا" را پاس دارد. وقتی "لیلا" پس از چند روز دوری از او میخواهد ساعتی در کنار ساحل "ماین" نزدیکشش بنشیند و از هر دری، سخنی بگوید، "احمد" ناشکیبایی پیشه میکند:

 **" لیلا گفت: چهار روزه ندیده امت. دلم برات لک زده بود. به این زودی بریم؟ " (10)**

 "احمد" مانند اسفنجی است که از الطاف و خدمات دیگران بهره مند می شود اما خود جز نشخوار خاطراتِ رفته و چرکین سازی قلب "لیلا" چیزی برای دادن ندارد. در همان حال که در کنار "لیلا" است، دلش هوای "بتی" میکند، چنان که وقتی هم در کنار "بتی" بود، دلتنگ "لیلا" می شد:

 **" لیلا توی غربت شده بود همه ی کس و کارش. اما یک جای کار میلنگید. وقتی با لیلا بود، تنها نبودند. دونفری نبودند. نفر سومی هم بود. نفر سوم مثل موی افتاده بود توی کاسه ی شیر، حال احمد را بد میکرد. . . لیلا بالاخره لب از لب باز کرد و گفت: میدونی چیه احمد؟ دیگر خسته شدم از بس منتظر موندم که حالت خوب بشه؛ که از اون پیله ی لعنتی ات بیای بیرون. . . دردمون [ زندگی در غربت و مرگ مادر و پدر ] یکیه، اما من رو زخمم نمک نمی پاشم. روش سنگ پا نمیکشم. روشو بسته م که دلمه ببنده؛ که یادم بره. ولی تو هر روز صبح تا چشم باز میکنی، سرِ زخمو میکَنی که خونابه پس بده. حالم از خودآزاری ات به هم میخوره " (12-10).**

 "احمد" با جدا شدن از "لیلا" و ناتوانی از تحمل تنهایی، آهنگ سفر به "فرانسه" میکند. باد سودا، آدمهای بی ریشه را چون خار و خس با خود می برد. اینک بز سرگردان، بیشتر احساس غربت میکند. کسی را ندارد تا اندوهش ببرد و تیمار او کند. "فرانسه" آخرین ایستگاه برای اقامتی کوتاه است. بیماریهای گوارشی، امانش را بریده است. به اشاره ی دکتر موطلایی، آزمایش آندوسکوپی (درون بینی) میدهد:

 **" حالا که جواب آزمایش را گرفته بود، قیافه ی آن دکتر موطلایی هیچ از یادش نمیرفت وقتی داشت میگفت "Megenkrebs" و این میان، حواس احمد رفته بود به دندان نیش دکتر که با سرب پُر شده بود: تیره و بدریخت و توی هر کلمه ای که میگفت، هزار بار به چشم می آمد، حتی وقتی خبر سرطان معده را داده بود؛ منطقی و عاری از احساسات؛ درست مثل یک آلمانی درجه ی یک " (222).**

 عوارض سرطان معده خیلی زود آشکار می شود و امانش را می بُرَد:

 **" نشست پشت میز دونفره ی کافه ای و چای سفارش داد. معده اش درد میکرد. سرِ دلش می سوخت و چای، انگار نفت باشد یا هیزم آتش که بریزد به شعله ی درون " (226).**

 گزینش محله ی "مونمارتر" یا "کوه شهیدان" برای استراحت یا دیدار که " در آنجا گردنها زده شده و مثل همه ی مشهدهای عالم از همه جای این شهر بلندتر بود " (227) یک "رخداد دلالتگر" ((Significant event است و نشان میدهد که آخر و عاقبت کارش دارد به کجا میکشد. حیات روانی او نیز، امید بخش نیست. وقتی دختری کنارش می نشیند و از او می پرسد اهل کجایی؟ دانسته نیست چرا به دروغ میگوید اهل "عراق":

 **" تمام مدتی که روی آن پله ها نشسته و به رو به رو خیره شده بودند، ایفل دو مرتبه نورباران شد و انگار این دو ساعت به اندازه ی دو قرن گذشته بود و توی این دو قرن، احمد جز مشتی دروغ چیزی نگفته بود؛ طوری که وقتی از جا بلند شد، خیال میکرد پیر شده و آن قدر زندگی کرده که آرزویی نمانده باشد که با خوش خیالی و خامی، حوالت بدهد به روزگار کهولت. . . اینجا رود "نیل" به "سِن" میرسید و "موسی" آرام در گهواره خفته بود " (231).**

1. *"احمد" میخواهد به روزگار کودکی خود بازگردد:*

مطابق آنچه در اسطوره ی تولد حضرت "موسی" در کتاب "خروج" به عنوان بخشی از "تورات" آمده است،

چون "فرعون" مصر از پدید شدن پیامبری می ترسید که به سلطنت او پایان دهد، دستور داده بود همه ی نوزادان پسر را بیجان کنند تا از گزند ایمِن ماند. در این حال، مادر - که "یوکابَد" نام دارد - نوزادش "موسی" را تا سه ماه از دید مردم پنهان داشت:

 " اما این پرده پوشی نمی توانست بیش از آن ادامه یابد. پس از نی، سبدی ساخت و آن را قیراندود کرد تا آب داخل سبد نشود. سپس پسرش را در آن گذاشت و آن را در میان نیزارهای رود نیل رها ساخت. ولی خواهر آن کودک از دور مراقب بود تا ببیند چه بر سرِ او می آید.

 در همین هنگام دختر فرعون برای آب تنی به کنار رود آمد. دو کنیز هم در اطراف رودخانه به گشت پرداختند. دختر فرعون چشمش به سبد افتاد. پس یکی از کنیزان را فرستاد تا آن سبد را از آب بگیرد. هنگامی که سرپوش سبد را برداشت، چشمش به کودکی گریان افتاد و دلش به حال او سوخت و گفت: این بچه باید متعلق به عِبرانیها باشد.

همان وقت، خواهر کودک نزد دختر فرعون رفت و پرسید: آیا میخواهید بروم و یکی از زنان شیرده عبرانی را بیاورم تا به این کودک شیر دهد؟ آن دختر به خانه شتافت و مادرش را آورد. دختر فرعون به آن زن گفت: این کودک را به خانه ات ببر و او را شیر بده و برای من بزرگش کن و من برای این کار، به تو مزد میدهم. پس آن زن، کودک را به خانه برد و به شیر دادن و پرورش او پرداخت. وقتی کودک بزرگتر شد، مادرش او را پیش دختر فرعون برد. دختر فرعون، کودک را به فرزندی قبول کرد و او را موسی ( یعنی از آب گرفته ) نامید " (خروج، 2: 10-1).

 یکی از "مکانیسمهای دفاعی ناخودآگاه" (unconscious defense mechanism) در روانگاوی "بازگشت"

(Regression) نام دارد و آن، وقتی است که کودک یا بزرگسال در پی عوامل اضطراب آور، ترس، ناایمنی و هر گونه فشار روانی غیر قابل تحمل، به رفتارهایی روی آورد که متناسب با سن و سال و رشد روانی او نیست. در این حال، کودک دوست دارد به روزگار شیرخوارگی و فرد بالغ به روزگار کودکی خود بازگردد و در آغوش مادر، از آسیب روزگار بی گزند گردد. "فروید" (Freud) در جایی نوشته است:

 " بازگشت، یک مکانیسم دفاعی ناخودآگاه است که به طور موقت یا دراز مدت می تواند باعث بازگشت "خود" ("نهاد" یا Ego) به یک مرحله ی ابتدائی تر رشد روانی شود. بازگشت در افراد بالغ، می تواند در هر سن و سالی رخ بدهد و نتیجه اش، این است که شخص از نظر عاطفی، اجتماعی و رفتاری به یک مرحله ی فروتر از رشد روانی طبیعی خود بازگردد. این گونه افراد در "بازگشت" به مراحل نازلتر رشد روانی، احساس سلامت روانی بیشتری میکنند. عواطفی مانند نداشتن امنیت، ترس و خشم، فرد بالغ را به بازگشت روانی برمی انگیزد. در این حال فرد، نیاز به حمایت پدر و مادر دارد " (فروید؛ استراچی، 1977).

 نویسنده بارها از "یوکابَد" (به معنی "خداوندِ مجد است) مادر حضرت "موسی" یاد کرده که در حال نهادن نوزاد سه ماهه ی خود در سبد و گذاشتن آن در رود "نیل" است. این "تلمیح" اسطوره ای درست هنگامی در رمان می آید که "احمد" نمی تواند در برابر آسیبهای بیرون تاب آورد و به یاد مادر خود "راضیه" در روزگار کودکی می افتد که چه اندازه از او و "محمد" مراقبت میکرده و برایشان لالایی میخوانده است:

 **" دلش میخواست چیزی بخورد و زود برود زیر پتو و چشم هم بگذارد. حال خوشی نداشت. هر بار که میرفت سرِ خاک مادر و شیرفهم می شد که مادر زیر خرواری خاک خوابیده و رفته که هیچ وقت برنگردد، حال و روزش خراب می شد. همه ی رؤیاهای تنهایی غربتش باطل می شد؛ رؤیای این که الآن مادر توی خانه دارد حیاط را آب و جارو میکند یا حدیث کساء میخواند یا همان لالایی یوکابد را برای موسی " (134-133).**

 قراین متعددی در داستان هست که نشان میدهد "احمد" آرزوی بازگشت به آغوش یا کنار مادر دارد. این "بازگشت"

به روزهای طلایی و رؤیایی گذشته، یکی از مکانیسمهای دفاعی و روانی "احمد" است و گاه به یاد زمانی می افتد که مادر "عمری گذاشته بودش لای پنبه و بزرگش کرده " (176).

 **" نشخوار خاطره ی آدمهاییی که هر کدام به نوعی توی وقت و بی وقتی، رفته بودند، چیزی جز افزودن به درد زندگی نبود. اما این بار که داشت میرفت پشت مادر پنهان شود، باز هم از سختی روزگار و تنگی و تاریکی راه و زانوی سست پناه می برد پشت چادر مادر که محکمترین دژ دنیا بود. . . مادر توی آغوش خودش نفس آخر را کشیده بود. مادر وقتی مُرد، چشمهایش باز بو. . . هر کاری میکرد، لالایی مادر موسی یادش نمی آمد. همان وقتی که میخواند، خواب آرام آرام می آمد و چشمها را میربود " (107-106).**

1. *"احمد" بر "محمد" حسد میورزد:*

برخی از پژوهشگران در اساطیر مربوط به "تورات" و به ویژه رابطه ی خصومت آمیز میان "قائن" و"هابیل" در

این نکته همداستانند که برادر بزرگتر بر کوچکتر – که پیشکش او مورد قبول خداوند قرار گرفت - "حسد" برد و نخستین حسد در میان فرزندان "آدم" او افکند:

 " روزی قائن از برادرش خواست که با او به صحرا رود. هنگامی که آنها در صحرا بودند، ناگهان قائن به برادرش حمله کرد و او را کشت " ("پیدایش"، 4: 8).

 چنان که از نصّ آشکار "تورات" برمی آید، در کلّ باب چهارم "پیدایش" حتی یک کلمه یا جمله از علت اصلی و روانی قتل "هابیل" به دست "قائن" (= "قابیل") گفته نشده و خواننده چنان گمان می برد که علت ارتکاب قتل، صرفاً مقبول واقع شدن پیشکش "هابیل" و رد پیشکش "قائن" بوده است. در حالی که در نخستین و دومین جمله های داستان "قائن و هابیل" در آغاز این باب، به نکته ای تلویحی اشاره شده که کمتر کسی به آن پرداخته است. دقت کنیم:

 " حوّا از آدم حامله شده، پسری زایید. آنگاه حوّا گفت: به کمک خداوند مردی حاصل نمودم. پس نام او را قائن (یعنی "حاصل شده") گذاشت. حوّا بار دیگر حامله شده، پسری زایید و نام او را هابیل گذاشت. هابیل به گله داری پرداخت و قائن به کشاورزی مشغول شد " ("پیدایش"، 4: 2-1).

 اگر به دقت به این عبارت نظر شود، چند نکته از آن برمی آید:

* "قائن" نخستین فرزند "آدم" و "حوّا" است. پس "فرزند بزرگتر" است و طبعاً و تلویحاً آنکه "بزرگتر" است، حقی بیش از برادر "کوچک تر" دارد.
* "حوّا" چنان از "قائن" سخن میگوید که گویی زایش او بدون نیاز به "آدم" و شوهر انجام گرفته است و او تنها به "کمک خداوند" و مستقیماً و بدون واسطه این فرزند را زاده است. در این حال، تلویحاً به نوعی از "عنایت خاصّه" ی الهی اشاره می شود. این نکته ی باریکتر از مو، مورد تحقیق بسیاری از مفسران امروز قرار گرفته است و مقاله ی "شیطان زدایی از قائن . . . و چرا سرگردانی" نوشته ی "فیلیپ کالبرتسون" (Culbertson) یکی از مشهورترین و مستندترین آنها است.
* در میان دو نظام تولید "کشاورزی" و "شبانی"، آنچه به فرهنگ، تمدن و مدنیت مربوط می شود، از آن نظام

"کشاورزی" است. البته سخن گفتن از "نظام تولیدی" در آغاز تمدن و پیدایش انسان، گزافه است، اما به اعتبار ارزشی، کشاورزی، ارزشی بیش از نظام شکار، دامداری و شبانی دارد.

* همه ی خشم "قائن" به خاطر مقبول واقع شدن پیشکش برادر کوچکتر نیست؛ بلکه علت ناخشنودی او این است که چرا پیشکش "بزرگتر" مورد عنایت قرار نگرفته است. حکم خداوند، جنبه ی "ارزشی" و "اخلاقی" دارد؛ در حالی که آنچه برای "قائن" در اولویت قرار دارد، همین "بزرگتری" و حق تقدم او به دلیل "فرزند اول" بودن است که خود "ارزش" شمرده نشده است. در "تورات" به داستان "اکلیما" اشاره نشده است. اما اگر آن را نیز در نظر آوریم، همین حق تقدم برای تصاحب همسر زیباتر، خود می تواند یک انگیزه برای قتل بعدی باشد. درواقع، او نه "خواهر" بلکه "جفت" خود را میخواهد. افزون بر این، مطابق برخی تفاسیر، "قائن" و "اکلیما" دوقلو بوده اند. این امر از نظر "قائن" – که به جنبه های اخلاقی و شرعی و حکم الهی بی اعتنا بود – خود نوعی "امتیاز" به او میدهد؛ امتیازی که حاضر نیست دیگری در آن با وی انباز شود. باری، ریشه ی رفتار جنایی "قائن" در وجه غالب "حسادت" بوده است.

 اکنون می افزاییم "فروید" ((Freud نظریه ی خود را در زمینه ی "حسادت" و نقش آن در حیات روانی کودک و بزرگسال در مقاله ی "تحلیل فوبیا در مورد پسربچه ای پنج ساله معروف به هانس کوچولو" (*Analysis* of a *phobia in a five-years old boy aka Little Hans: 1909)* و نیز در مقاله ی "کودک کتک میخورد" ((*A* *child* *is* *being* *beaten:*1991 توضیح داده است. "فروید" همچنین در کتاب "در باره ی تعبیر رؤیاها" (*On the interpretation of dreams*: 1900, p. 458) یک بار هم به مناسبتی از "قائن" نام می برد و می نویسد: " من جرأت دارم ادعا کنم که حسادت میان کسانی که میگویند من فرزند اول و مورد علاقه ی خدا – پدر هستم، امروز دیگر میان اغلب مسیحیان چندان مقبولیتی ندارد " [فروید، 1939، 91] (کالبرستون، 2006، 9).

 گفته ی "فروید" تلویحاً نشان میدهد که باور به حق تقدم فرزند و به ویژه پسری که پیش از دیگران متولد شده، به آغاز تمدن مربوط بوده نه اکنون و به همین دلیل، دیگر فرزندان را در زبان و فرهنگ فارسی "ته تغاری" میگویند؛ چنان که نویسنده خود "بتی" را "دختر ته تغاری عمه نسا" میداند (63). متأسفانه "فلاح" به این دقیقه - که در اسطوره "قابیل" از "هابیل" بزرگتر است - دقت نکرده و ندانسته "محمد" را بزرگتر از "احمد" خلق کرده؛ چنان که در جایی "محمد" صریحاً به "احمد" میگوید: "من از تو بزرگترم " (65) که نباید باشد. با این همه، "احمد" برای این که نشان دهد "حق" او ندیده گرفته، توجیهاتی دارد که البته چندان ارزشی ندارد؛ مانند این که او نخستین بار بر "بتی" مهر افکنده است (21) و از این عشق به "محمد" خبر داده (65) و در همان حال، "بتول" را "بتی" صدا زده (68) و به همین دلایل، از "خیانت" برادر به خود میگوید (143).

 باری، برخی مفسران، علت اصلی قتل "هابیل" را در "حسد" بردن "قائن" بر "هابیل" به خاطر ازدواج برادر با "اقلیما" میدانند که از آن، یاد کردیم:

 " آدم گفت: یا قابیل! دیدی که اقلیما به فرمان خدا جفت هابیل است. قابیل به دل کینه ی برادر گرفت و فرصت نگاه داشت تا او را چگونه کشد " (تقی زاده طوسی، 30).

 "هیلز" (Hiles) می نویسد: " حسد ((Jealousy نوعی "رابطه ی مثلث اودیپی" (triangular Oedipal relationship) است. در حسادت، حسود تصور میکند یک رقیب دیگر در آنچه دوست میدارد، طمع کرده است و ابژه ی مورد علاقه اش دارد از دست او میرود. هدف از حسادت، تملّک شیئ مورد علاقه و از بین بردن رقیب است. رقیب مورد پرخاشگری و کینه قرار میگیرد و مضروب می شود. این حسادت اگر به عنوان یک مشکل روانی حل و فصل نشود، باعث می شود شخص نتواند رابطه ای معنادار و سالم با دیگری برقرار کند. در حسادت، عناصری از "سوء ظن" ((suspicion، "روابط انحصارطلبانه" ((exclusive relations، "رقابت" ((rivalry، "خصومت" ((hostility و نشانه هایی از "نرسیدن به بلوغ" ((immaturity و به "خود" ((ego و به "خویشتن" (self) یا خودآگاهی و کمال و تمامیت روانی هست " (هیلز، 2009).

 شواهدی متعددی در رمان هست که از "حسادت" و "خصومت" و ناتمامی روانی "احمد" حکایت میکند. او با آن که از تواناییهای جسمی و روانی و به ویژه عاطفی برادر خود آگاهی دارد، در عوالمی به شدت رمانتیک، کودکانه و تخیلی زندگی میکند و رفتارهایی از خود بروز میدهد یا بر زبان میراند که از یک بزرگسال و "مهندس الکترونیک" بعید است. در صحنه ای او به بیمارستان رفته تا ببیند می تواند خبری از "محمد" برای خانواده ببرد یا نه. یک بار در عالم پندار چنین تصور میکند که برادر را تصادفاً در حالی که چند بخیه در پیشانی و دستی وبال گردن دارد، می بیند و گفت و شنود کوتاهی میان آن دو صورت میگیرد که خواننده را غافلگیر میکند و این تصور را به ذهن می آورد که واقعاً برادر را یافته است. اما از همین گفت و گوی کوتاه، این واقعیت آشکار می شود که "احمد" تا چه اندازه از برادر خشمگین است. تا پرستار فهمیده که گروه خونی او ((O- است، فرصت را غنیمت شمرده یک واحد خون از او میگیرد:

 **" چقدر ترسیده بود از این که باید عوض زنده ی محمد، با جنازه اش برگردد خانه. محمد خندید و گفت: " بچه ننه! تا خون دیدی، غش کردی؟ این جوری میخواستی باهام بیای؟ به خدا آبرومو بردی پیش خواهرای پرستار "**

 **احمد، محلّش نگذاشت. بی آن که سر برگرداند، گفت: "اومده بودم پی جنازه ات. گفتم مرده ای، حلواخورت می شم." محمد گفت: " کور خونده ای. حلوای منو بخوری؟ حاشا و کلّا! تو همین حالاشم اندازه ی ده تا پیر مرد دارو میخوری. تلنگت دررفته آفتاب لب بوم! خودت خبر نداری " (117-116).**

 وقتی دیگر با "بتی" در کنار مرغ فروشی دیدار میکند و میکوشد او را از مغازه دور کند، "بتی" به شدت به او پرخاش کرده پندار و کردارش را با رفتار "محمد" مقایسه میکند و او را می نکوهد. بازتاب او بسیار حسودانه است و از این که مانند برادر نیست، بر او حسد می برد:

 **" احمد چیزی نگفت؛ فقط یکهو لاغر شد. چنان نازک که از سوراخ سوزن بگذرد. چیزی توی دنیا بدتر از این نیست که آدم را با کسی مقایسه کنند که همه ی چیزهای خوب دنیا را قاپیده: چه از سرِ اقبال خوش و چه از سرِ زرنگی. محمد هم زرنگ بود، هم خوش اقبال. با خودش گفت: محمد! آب نیستی که رفته باشی به خوردِ زمین یا بخار شده و رفته باشی به هوا. آخرش برمیگردی " (167).**

1. *"احمد" بی جهت، خودشیفته است:*

 برخی از مفسران داستان "قابیل و هابیل" در باب چهارم "پیدایش" آنچه را از آن به "خود- شیفتگی" (Narcissism) تعبیر می شود، در گفته ی شخص "حوّا" میجویند. او میگوید "به کمک خدا، مردی حاصل نمودم". پس نام او "قابیل" (یعنی "حاصل شده") گذاشت" (4: 1). آنچه از این گفته برمی آید، نخست این است که از نقش شوهر ("آدم") در زادن فرزند یاد نمیکند و در برابر "کمک خداوند" را در این پیدایش برجسته میکند و در دومین وهله، میان "حاصل نمودم" (من و خدا) و گذاشتن نام "قابیل" به معنی "حاصل شده" ارتباطی معنایی و دِلالی هست که بر گونه ای "خود- شیفتگی" دلالت میکند. دست کم محققانی مانند "بلوم" ((Bloom, 1990, 188 و "پاردِس" (Pardes, 1993, 187) از این گفته، بویی از "خود – شیفتگی" استشمام میکنند (کالبرتسون، 2-1) و بر این باورند که "قائن" نیز این شیفتگی بر خویش را از مادر به ارث برده است.

 از نظر روانشناختی، "خود شیفته" چند ویژگی برجسته دارد:

* احساسی اغراق آمیز نسبت به اهمیت خود دارد؛
* نسبت به دیگران، احساس همدردی ندارد؛
* رغبت زیادی برای بهره کشی از دیگران دارد؛
* بر کسانی که از او برترند، حسد میورزد؛
* در مورد "قدرت" خود به خیالبافی می پردازد و خود را مستحق هر اولویتی میداند؛
* خود را نیازمند می بیند که مورد ستایش قرار گیرد.

 مطابق نظر "فروید" در مقاله ی "در باره ی نارسیسیسم: یک مقدمه" (*On* *Narcissism*: *An* *Introduction*, 1914) خودشیفتگی، یکی از اجزای متشکله ی کودکی و مراحل رشد روانی کودک است که در آن، "ابژه ی عشق و عاشقی " ((object-love قطب عوض میکند؛ یعنی عشق به شخص یا فکری خاص، نیازهای اساسی کودک را متحقق میکند؛ مثلاً کودک نسبت به کسی که غذای او را فراهم می آورد، احساس علاقه میکند. به موازات رشد جسمی و روانی، این پدیده ی روانی هم رشد میکند. این گفته، به این معنی است که "نارسیسیسم" پس از بلوغ در نظریه ی "فروید" گونه ای "نافرمانی روانشناختی شخصیت" (psychological disorder of the personality) به شمار می آورد (فروید، 1914).

 "مایلز" (Miles) نیز می نویسد:

 " خود شیفتگان، خود را تافته ی جدابافته میدانند. نگران این هستند که منحصر و یگانه بودن خود را از دست بدهند. به دیگران نیاز دارند تا توجیهات گزافه گویانه ی خود را به آنان بباورانند و یقین کنند که جهان و جهانیان، به او مدیون هستند. آنان معمولاً از اعضای خانواده ی خود، به عنوان ابزارهای مفید و در دسترس، استفاده میکنند. قابیل، همان کسی است که میتوان او را تبلور گسترش خود شیفتگی نامید و به همین دلیل برای دیگران، آسیب میرسانند، نه به این دلیل که از نظر عاطفی ناپایدارند، بلکه به این علت که حامل خود شیفتگی مادر و شرم پدر هستند. خود شیفته، خود را به مادر یا خدا وابسته میدارند تا به او تکیه کند " (مایلز، 1996، 41).

 اینک دیگر باره می توان به رمان بازگشت و نمودهای "خود شیفتگی" را در پندار و گفتار و کردار "احمد" ردیابی کرد. وقتی "احمد" به بیمارستان میرود تا از "محمد" خبری برای "آقا" ببرد، پرستار – که از اعتراف خود او میفهمد گروه خونی اش "O-" است، یک واحد خون از او میگیرد. همین کار مثبت، در چشم پرستار بزرگ می آید و او را می ستاید:

 **" خونی که تو داری، کیمیا است. مجبور بودیم و الا اون مجروح توی اتاق عمل رو از دست میدادیم. سِرمت تموم شد. می تونی بری. پرستار داشت از اتاق بیرون میرفت که احمد پرسید: "داداشم رو هم ببرم ؟ " جوری پرسید انگار بخواهد شفاعت جفتش را بکند که بیشتر از این، یک لنگه ی پا کنج کلاس نایستد برای تنبیه. پرستار گفت: "ببرش. مرخصه". احمد رو چرخاند سمت محمد. گفت: " مبارکه آقا مهندس! برگردیم خونه که مامان و آقا برات بد نقشه هایی کشیده ن " (117).**

 این که "احمد" در عالم پندار "محمد" را به شاگرد تنبلی مانند میکند که برای رهایی از تنبیه باید "شفاعت" او را بکند، نمودی از خود بزرگ بینی و خود شیفتگی است. تنها آن کس می تواند میان دو کس "شفاعت" و میانجیگری کند که از دیگری "بزرگتر" و "موجّه تر" باشد و معلم تنبیه کننده به "بزرگی" او از "خطا"ی مقصر بگذرد. در حالی که می دانیم چنین تصوری بیجا است. از نظر درسی، او هیچ گاه از برادرش بهتر نبوده و چنان که پیشتر گفتیم، تمرینات دستور زبان خود را از روی پاسخ نامه ی محمد می نویسد:

 **" مداد را انداخت روی دفتر و آرام و بیصدا چهار دست و پا رفت سمت کیف محمد. دفتر فارسی را از توی کیفش برداشت و دنبال تمرینهای حل شده گشت " (16).**

 وقتی به اشاره ی "آقا" به خانه ی شوهر عمه میرود تا ببیند آیا "بتول" در آنجا است یا نه، مورد "سین جیم" او قرار میگیرد اما ضمن افکاری که به ذهنش راه می یابد، عناصری از تحقیر برادر به دلیل "بی عقلی"، "نامردی" و "خیانت" به ذهنش راه می یابد که نشان میدهد در راستای برادر، همدلی و همدردی ندارد:

 **" نشد بگوید که خودش هم هزار بار فکر کرده که چرا محمد بند کرد به رفتن؟ که چرا عقل نکرد بماند پای زن تازه و درسش؟ که چرا بتی را به نامردی از چنگش درآورد و حیف و میلش کرد؟ نگفت که گاهی فکر میکند که محمد خیر زندگی با بتول را ندید محض نامردی و خیانت برادر به برادر " (143).**

 "احمد" به این دلیل به جبهه نرفته که "شهامت" و "اعتقاد" برادر را ندارد اما این "رفتن" برادر را به حساب "کم عقلی" میگذارد. او فکر میکند، مرگ برادر "حق" او بوده، زیرا خداوند به خاطر همین "خیانت" و "نامردی" برادر را مجازات کرده و مجازاتش "مرگ" بوده است. این گونه ذهنیت از یک سو نشان میدهد که او خودش "عقل کرده" و به جبهه نرفته و از سوی دیگر خداوند برادر را به خاطر "نامردی" و درآوردن "بتی" از چنگ او، مکافات داده است.

 "بتول" یک بار برای راضی کردن مرغ فروشی که از قصاص خطا کاری بگذرد و از زندان بیرون آید، نزد مرغ فروشی میرود که حاضر به عفو نیست. "احمد" وقتی سرگرانی و خشونت زبانی او را نسبت به "بتی" می بیند، خشمگین می شود و از او انتظار دارد تا "آقا" و "احمد" هست، چرا "بتی" باید واسطه ی آزادی مقصر از زندان شود؟ در این حال، او باز بر اهمیت شخص خود تأکید میکند. من برخی کلماتی را مشخص میکنم که بر خود شیفتگی او دلالت دارد:

 **" احمد با غضب بتی را نگاه میکرد. مگر "او" مرده بود؟ بتی پدر و مادر نداشت؟ شوهرش گمشده ی جنگ بود، اما آقا که بود، "احمد" که بود. کی اجازه داده بود بیاید التماسِ جوانکی نسناس که پیدا بود از چه قماشِ نجس و ناتویی است؟ (166)**

 "احمد" چنان سنگدل و نسبت به "ّبتی" این اندازه بی مهر است که نمی تواند او را در خانه ی پدری تحمل کند و در عالم خیال، او را از خانه بیرون میکند:

 **" محمد که نیست. آقا هم که نباشد، بتول باید برود دنبال زندگی اش. یک روز بتی را ته ته دلش یواشکی میخواست. محمد که دست پیش گرفت [پیشدستی کرد] و بتول را مال خودش کرد، بتی غریبه شد. این غریبه باید میرفت. سرگردانی احمد باید نصیب بتی هم می شد " (28).**

1. *از ماهی "یونس" تا ماهی "حبیب":*

 نویسنده در آغاز، از اسطوره ی دو برادر به نامهای "هابیل" و "قابیل" و معادلشان "محمد" و "احمد" میگوید اما سپس به داستان دو برادری می پردازند که پسرعمه های دیگر این دو برادرند که در "عراق" زندگی می کنند و "حبیب" و حنیف" نام دارند. "حبیب" خود را "ایرانی" و از طرفداران "مجلس اعلای عراق" و شیعی معتقدی میداند که به "صدام" به عنوان "دشمن" نگاه میکند (54). او برای این که ناگزیر نشود به ارتش ملحق شده با ایرانیان و همکیشان خود بجنگد، "فراری" است (54) و "استخبارات" (وزارت اطلاعات) در جست و جوی او است تا به عنوان خائن به وطن و فرار از خدمت سربازی اعدامش کند و جسدش را در "دجله" بیندازد تا خوراک "ماهی" ها شود. "حنیف" ("قابیل" دوم رمان) بیشتر خود را "عرب" و "عراقی" میداند و به ارتش می پیوندد و بر ضد برادران شیعی خود میجنگد اما اسیر سربازان ایرانی شده به بازداشتگاه اسرای جنگی در "بندر انزلی" منتقل می شود (172). "حبیب" ("هابیل" دوم رمان) میگوید: " شیعه با شیعه نمیجنگد. شیعه، برادرکشی نمیکند " (54) اما "حنیف" برادر بی ریشه ای است که از این کار ابایی ندارد و خود را "شیعه ی علی" نمیداند (88). در ضمن، علاقه ی خاصی هم به "بتول" یافته، آشکارا او را "بتی" می نامد که این گونه نام بردن از "بتول" به شدت حسادت "احمد" را برمی انگیزد (69) و او را "رقیب" خود می یابد و یک بار هم "حنیف" را بر پشت بام دیده که در خفا دارد به گفته های "بتی" با خودش گوش میدهد (211). در این حال، داستان "قابیل" و "اقلیما" به مثلث عشقی "حنیف" و "احمد" و "بتی" تبدیل می شود به ویژه که "آقا" هم قصد دارد "بتی" را به "حنیف" بدهد (71) که در جنگ، دستش به خون سربازان ایرانی و شیعی آغشته است.

 این چکیده را به این دلیل آوردم تا خواننده بداند چرا در این تحلیل اسطوره ای و روانشناختی، من به داستان "انیسا" همسر "حبیب" و انداخته شدن "حبیب" در "دجله" و ارتباط میان "ماهی مرده" با "ماهی" ای می پردازم که "یونس" پیامبر را در دهان خود حبس کرده است. "تورات" از "ترک اولی" و ناشکیبایی "یونس" بر دعوت بیشتر مردم "نینوا" به یکتاپرستی میگوید و این که چرا خداوند پس از نجات جان موسی، او را به دهان ماهی برد:

 " آنگاه [ملوانان] یونس را برداشته، او را به دریای خروشان انداختند و طوفان قطع شد. همان موقع، خداوند ماهی بزرگی فرستاد و ماهی، یونس را بلعید و یونس سه روز و سه شب در شکم ماهی ماند " (کتاب "یونس"، 1: 15، 17)

 هدف خداوند از فرستادن "ماهی بزرگ" و بلعیدن "یونس" تنبیه یا القا کردن این فکر به او بود که نمی بایست "ترک اولی" کرده از ایمان آوردن امت به خداوند، ناامید شود. سه روز حالت "استغراق" و "مراقبه" در تاریکی شکم ماهی بزرگ، این فرصت را به او بخشید تا در احوال خود بنگرد و دریابد که برای به پایان بردن رسالت خود، باید شکیبایی پیشه کند. در "قرآن" مجید نیز "یونس" پس از این تأمل در می یابد که خود بر خویشتن ظلم کرده است نه خداوند. پس در آن تاریکی، دست دعا به امید اجابت به درگاه حق تعالی برداشته که "خدایی جز تو نیست و من خود از ظالمان بودم" (8: 21).

 در رمان "انیسا" همسر "حبیب" باردار است و ویار دارد و آرزوی خوردن ماهی سرخ شده کرده است. او به کنار "دجله" آمده تا شاید از جنازه ی شوهرش "حبیب" نشانی ببیند که گویا فراریان را پس از اعدام در این رود می اندازند (89). او در عالم پندار چنین تصور میکند که شاید "حبیب" را "زنده" در "دجله" انداخته اند: " اگر حبیب زنده باشد، چه؟ اگر زنده زنده به دجله انداخته باشندش " (89). لابد همچنان که "ملوانان" حضرت "یونس" را زنده در دریا انداخته اند:

 **" پیر مرد یکی از ماهیها را از توی دلو فلزی بیرون آورد و گرفت سمت انیسا. انیسا ماهی را گرفت. . . انیسا ماهی را نگاه کرد. مرده بود. با چشم باز، انیسا را نگاه میکرد. بغداد را نگاه میکرد؛ انگار نمرده باشد. انیسا ترسید؛ جیغ کشید و ماهی را پرت کرد. انیسا از ماهی مرده فرار کرد. با پای برهنه میدوید " (91).**

 "ماهی مرده" ای که ماهیگیر خشک دست عراقی به "انیسا" میدهد، استعاره ای از همان جسد و مرده ی "حبیب" است و هراس وی از این ماهی، نه هراس از ماهی مُرده، بلکه از آگاهی از مرگ شوهر است. جیغ کشیدن و دویدن او با پای برهنه از همین خبر، نشان دارد.

 "اریش فروم" (Erich Fromm) در کتاب "زبان از یاد رفته" ((*The* *Forgotten* *Language* برداشت روانشناختی تازه ای از اسطوره ی "یونس" ترسیم میکند که با آنچه در "تورات" و "قرآن" مجید توصیف شده، تفاوت دارد. این برداشت، به خواننده کمک میکند تا میان سرنوشت "احمد" و "حبیب" گونه ای همانندی ببیند؛ به ویژه که در هر دو داستان، از رود "نیل" در "مصر" و رودخانه ی "سن" در "فرانسه" و "دجله" در "عراق" سخن میرود. "فروم" می نویسد:

 " داستان یونس چنان بیان شده که گویی همه ی وقایع آن، حقیقتاً اتفاق افتاده باشد، ولی البته دقت بیشتر نشان میدهد که این داستان، به زبان سمبولیک نوشته شده و هر واقعه ای در آن، مظهر و نشانه ی یکی از احساسات و تجربیات درونی قهرمان داستان است. در داستان یونس، تعدادی سمبول گوناگون به دنبال هم ارائه شده است: رفتن به کشتی [ از یک فضای باز به یک فضای محدود و بسته ] رفتن به اندرون کشتی، رفتن به خواب عمیق، پرتاب شدن به اقیانوس و زندگی در شکم ماهی. همه ی این سمبولها، مظهری از تجربه ی درونی واحدی هستند؛ مظهری از جدایی از دنیا و محفوظ بودن از خطرات به شمار میروند یا به عبارت دیگر، کناره گیری از مردم دیگر را – بدون این که خطری متوجه انسان باشد – نمایش میدهند. سمبول دیگری که می تواند همین پدیده را توجیه کند، زندگی جنینی در داخل رحم مادر است و با وجود این که بین شکم ماهی، خواب عمیق، اقیانوس و اندرون کشتی تفاوت زیادی در دنیای واقعیت موجود است، از نظر سمبولیک همه ی اینها، احساس مشترکی را ابراز میکنند که همان جدا شدن از دیگران و محفوظ بودن از خطر است " (فروم، 1349، 27-26).

 اکنون با جمعبندی برخی وجوه مشترک میان اساطیر محتلف مانند برداشته شدن "موسی" از رود "نیل" و قرار گرفتن در آغوش مادرش "یوکابَد" از یک سو، و "یونس" – که به شکم "ماهی بزرگ" فرو میرود – و پسر "انیسا" – که در رحِم مادر شباهتی به "ماهی" در"دریا" ی امن دارد - و از سوی دیگر، جسد "حبیب" – که در شکم ماهی قرار دارد – و "احمد" - که درکنار رود "سن" به یاد "موسی" می افتد که " آرام در گهواره خفته " است (231) – "محمد" را نیز به یاد "احمد" می اندازد که مانند "یک دُرنای سفید" پیوسته در ساحل رودخانه ی "مارن" سرش را به دستان او می ساید (24). همه ی این مضامین وقتی در یک "همبافت" ((Context قرار میگیرند، نشان میدهند که همگی میخواهند از غوغای بیرون به جایی امن مانند حالت جنینی، دریا، شکم ماهی و آغوش مادر پناه آورند.

منابع:

تقی زاده طوسی (تصحیح و توضیح)*. قصص الانبیاء: متن فارسی ظاهراً قرن هفتم هجری.* مشهد: انتشارات باران، 1363.

فروم، اریش. *زبان از یاد رفته.* ترجمه ی دکتر ابراهیم امانت. تهران: انتشارات مروارید، 1349.

فلاح، الهام. *خون خواهی.* تهران: انتشارات ققنوس، 1398.

*کتاب مقدس: ترجمه ی تفسیری (شامل عهد عتیق و عهد جدید).* بی تا. بی نا.

Brewer, E. Cobham. *Wordsworth* *Dictionary of Phrase and Fable*, 2001.

Culbertson, Philp. De-demonising Cain. . . and wondering why? *The Bible and Critical Theory 2* (3): 2006, pp. 28,1-28.11.

Freud, Sigmund; Strachey, J. *Introductory Lectures on Psychoanalysis.* New York, NY: Norton, 1977.

Freud, Sigmund. *On* *Narcissism:* *An* *Introduction*, Transcription by Narcissistic Abuse Rehab, 1914.

Gibson, Margaret. *Apocrypha Arabica*. Cambridge University Press, 2012.

Hiles*, Dave. Envy, Jealousy, Greed: A Kleinian Approach.* PsychologyDepartment University, Leicester LE1 9BH.UK, 2009.

[Adapted from] *Ibn Abul-Hatim's narrative in Tafsir al-Qur'an-al-athim* and *Tafsir al-Tabary.* Surat *Al*- *Mäida*.

Ibn Kathir. "Surat Almäida". In: *Tafsir* *al-Qura'n al- adhim* [ Interpretation of the *Holy Qura'n* ].

*------------. The Beginning and End*, Volume 1.

Miles, Jack. *God: A Biography. New York: Simon and Schuster.* 1996.